

رفتاری انسانی را نداشت؟ نمی دانستم! رفتار خودش، در این روزها، انسانی بود. نشانه های ریزه که در سطح درک او به نظر نمی آمد آگاهانه باشد، لایه ای از ذاتش را نشان می داد که — شگفت آیا؟ — تیمارگر بود. روزی که، در دوره ی منع ملاقاتم، فهمید پولم برای خریدن کتاب کم آمد، به اصرار کتابی را که می خواستم سفارش داد؛ روز دیگر که میوه های ملاقاتی را می دادند، و بستگانش به ملاقات او آمده بودند، هنگامی که من از خواب بی ملاقات خود برخاستم میوه های او را دیدم که با سلیقه و ظرافت در بشقابی مسی چیده و به انتظار من گذاشته بود. پس از رفتنم به بند عمومی نیز همیشه سلامهای او بود که از طریق زندانیان دیگر یا بعضی از نگهبانان می رسید. آیا بُرش دیگری از شخصیتش بود؟ آیا «دو شخصیتی» بود؟ روانشناسی نخوانده بودم تا بدانم و اگر هم خوانده بودم در این چند روزه نمی توانستم بفهمم. با اینهمه، برای دریافتن روند ذهنی چنین شخصی و باز کردن گره های کور، سوالاتم را پی می گرفتم:

— «تجاوز چطور؟»

— «هیچوخ! خیلی خاستن اینو گردنم بذارن. وایسادم. گفتم هرکی ادعا میکنه، بیارین زو برو کنین. آخرش با خاهر همون پاسداره که منومیزد زو برو کردن. وختی دختره رو آوردن منو دید، گفت که من نبودم. از آنروز دیگه برادرش دس از سرم ورداش.»

— «کسی هم زیر دست مرده؟»

— «نه. هیچکس! اصلاً کار من در این حد نبود. حتی وقتی اون یکی ...» — شکنجه گری ردیف اول — «گفت که چن نفر روه به دس خودش کشته، من شاخ در آوردم. اصلاً نمی دونتم. آگه در همین زندان از خودش نشنیده بودم، باورم نمیشد.»

هنگام اینگونه سؤال و جوابها، آشوبی، حتی جسماً محسوس، در درونم می جوشید. انگار که عصبی از مغز معده ام را چنگ می زد و غشایی از معده ام به دلم نشت می کرد. در هم می شدم، ولی می خواستم بفهمم چگونه آدمی که اینگونه آرام و حتی مهربان برابرم نشسته است استحاله می یابد: کدامیک واقعیت وجودش است؟ آیا حس و غریزه ای حیوانی مجالی برای بروز یافته یا آنکه نظامی فکری حس و غریزه ی انسانی را به سلطه ی خود در آورده بود؟ آیا می توان بین «آزارگری» و «شکنجه گری» فرقی گذاشت؟ اگر همدریف او «شکنجه گری» و مستحق اعدام بود، آیا او، به علت «آزارگری»، نیز مستحق اعدام بود؟ در اینجا، مرز بین درجات مبهم می شد.

«آزار» در چه حدی به «شکنجه» بدل می گشت؟

— «ناخن هم کشیدی؟»

— «نه! نکشیدم.» جوابش کوتاه بود و شتابزده. بعداً فهمیدم که در لغت درست بود، اما ناقص و از سر سرپوش گذاری.

همه ی آنچه در این روزها به من گفته بود، در محاکمه اش تأیید شد — جز این یک. نه! حتی این یک نیز تأیید شد؛ اما بقیه داشت. «نکشید»، ولی ... سنجاق در زیر ناخن فرو می برد و سر سنجاق را در شعله ی فندک داغ می کرد! هنگامیکه، چندی بعد، این اعتراف را در محاکمه ی او از تلو یزیون شنیدم، نیش هزاران سوزن را حس کردم که بر خط نخاعم خال می کوفت. به یاد آن ظرف میوه افتادم که گله ای خوش از پرتقال قاچ شده، چون ستاره ای چند پر، بر کاسه ی زیرین پوست، در وسط داشت! آنزمان، پرسیده بودم:

— «این کار مثل اینکه اصلاً بهت نمیومد. با اینهمه، کلی پیش رفتی و سرشناس شدی. اصلاً چطور شد که به اینجا رسیدی؟»

— «اولش منو از سر بازخونه خاستن. خیلی وظیفه شناس و سربراه بودم. بمن میگفتن که کارمند نخست وزیر میشم. بعدش فهمیدم که باید در ساواک کار بکنم. تازه، فرقی نمیکرد. منکه اونموقع دُرُس نمیدونستم که ساواک چه جور جایه ...»

این «توضیحات» به نظرم «قلابی» می آمد و فکرمی کردم — شاید برای آنکه در ذهن خود از «توجیه» کردن او بپرهیزم — که: «مگه ممکنه؟!»

— «منو گذاشتن کارآموزی و سر کارهای ساده ی دفتری. با جدیت کار میکردم. بعد پرونده دادن که بخونم. میخوندم و روش گزارش مینوشتم. حتی بعد از ظهرها که کسی اداره نبود، اجازه میگرفتم و میرفتم کار میکردم. خیلی از من راضی بودن. یواش یواش روی پرونده ها اظهار نظر میکردم. یکی پرسشنامه برای استخدام پر میکرد، یکی دیگه اجازه ی باز کردن مدرسه میخاس ... من سوابق رو میخوندم و نظر میدادم. چند بار هم نوشتم «بلا مانع است»؛ ولی بالا دستا تذکر دادن که باید جدیتر باشم، یعنی بیشتر سخ بگیرم. منم که اونموقع کاره ای نبودم، اما فکر میکردم خوب، اینا که لیسانس و دکترا دارن، حتماً بیشتر از من میفهمن ...»

به هیچوجه آدم کودنی نبود. خردی متوسط داشت. حتی باهوش به نظرمی آمد. نظام فکری و استدلالیش یکدست می نمود. در نتیجه، این دلایل کمابیش به نظرم «کلیشه» می رسید.

— «چطور شد به بازجویی رسیدی؟»

— «واسه ی پشتکارم. هر کاری رو که به من میدادن، میخاستم یاد بگیرم و خوب انجام بدم ...»

فکر کردم اگر از ابتدا، مثلاً، به حسابداری فلان اداره می رفت، با وسواس و دقتی که در کارش داشت حتماً «پیشرفت» می کرد و شاید امروز زندگی سالمی می داشت.

— «ولی خیلی فرقه که چه کاری رو آدم خوب انجام بده. اینکه مثلاً حسابداری نبود تا بخای

فوت و فنش رو برای دفتر نویسی یاد بگیری. با آدما سروکار داشتی. چطور میتونستی به آدم رو زجر بدی که مثلاً حرف بزنه؟»

— «اوایلش سختم بود. یکی دو دونه خاشم کارم رو عوض کنم، مسخره ام کردن. بعدش هم یواش یواش عادت شد. مث اینکه دیگه حس نمی‌کردم.»

— «منزل که برمیگشتی، فامیلا تو که میدیدی، با دوستات که بیرون میرفتی، خودت پیش وجدانت ناراحت نبودی؟ با اونا چی جوری تا میکردی؟»

— «اونا که هیچکدوم واقعاً نمیدونستن من چکاره ام. میدونستن که ساواکیم، ولی از اصل کارم خبر نداشتن. در منزل، یواش یواش، دیگه گوشه گیر شده بودم. برای خرجشون کمک میکردم و به اونا میرسیدم، ولی کمتر با کسی حرف میزدم. اغلب به گوشه کیز میکردم. با دوستام، برعکس؛ بگوبخند داشتیم، بیرون میرفتیم و روابطمون خیلی خوب بود. الان هم، راستش بخوای، بیشتر از اونا خجالت میکشتم. خودم دیگه بدبختیم رو قبول کردم. ولی برادرم یا دوستام که گناهی نکردن تا واسه من نتونن سرشونوبلن کنن.»

به یادم آمد که از همان لحظه ی ورود رفتاری نرم و گشاده داشت. گاه به گاه مزه می انداخت و مزاح می کرد و خالی از نمک نبود. می توانست، جدا از «حرفه» اش، در میان همسالان خود در جامعه، حتی مصاحب مطبوعی باشد. همین نکات سبب می شد که کنجکاویم بیشتر شود و گاهی، هرچند ناشیانه، در صدد روانکاوی برآیم:

— «تو موقع بچگیت حیوونا رو اذیت نمی‌کردی، مثلاً موش رو آتش بزنی یا گربه رو اعدام بکنی؟ رابطه ات با زنا چطور بود؟» و سوالات دیگر از ایندست ...
جوابها، همه، به نظرم زمینه ای طبیعی را می رساند.

— «موقع بازجویی چطور؟ از آزار دادن متهمین لذت نمی‌بردی؟ حس نمی‌کردی که دلت، حتی به جوری که خودت هم ندونی چرا، داره خنک میشه؟»

— «نه، اصلاً! من وظیفه ام رو انجام میدادم. حالا میفهمم که غلط بود، ولی اونموقع اینطور فکر نمی‌کردم. خیلی تو گوش ما میخواندن. میگفتن همه ی اینهایی که میگیریم خائنن، خرابکارن، جاسوسن، وطن فروشن و همه ی این حرفای دیگه که الان میفهمم چقدر مزخرفه. من فقط از موقعی که زندون اومدم، یواش یواش فهمیدم دنیا غیر از اونیه که قبلاً به ما میگفتن. خودمون که خارج از کارمون چیزی نمیخواندیم و سرکارمون هم حق سؤال و فضولی نداشتیم.»

باز به نقطه ای می رسیدیم که من، در چهارچوب فهم و درک متوسط هر انسان، از فهم و درک این «توجیحات» باز می ماندم و عصبانی می شدم. او ظاهراً قصد «توجیه» نداشت و، در پاسخ به پرسش های من، «توضیح» می داد.

— «با همه ی این حرفا، این چه وظیفه ای بود که برایش میبایس آدمهارو به شلاق ببندین! مگه گوشت و پوست اونا با گوشت و پوست توفرفی داش؟»

در این لحظات، اعتمادش را در صحبت از دست می داد. جویده جویده حرف می زد:

— «ما میبایس حرف در بیاریم. میبایس یکنفر رو که میگرفتیم، به موقع زیر زبونشونو بکشیم. اگه، مخصوصاً همون اولاش، هیچی نمیگفت و قرارشو میسوزوند، دیگه فایده ای نداشت. کارهون عبت میموند.»

به یاد بسیاری از شهدای جوان می افتادم که برای «سوزاندن قرار» و لوندادن رفیق و همکار، تا پایان کار، دندان شکسته را برلخته ی جگر می گذاشتند و کلام آخر را به گور می بردند.

— «آخه کدوم کار؟! که آدمارو به کابل ببندین تا ازشون حرف در بیارین؟ که از سقف آویزونشون کنین و اونقد بزنین تا بمیرن؟ که...»

ساکت می شد و ساکت می شدم. «لوله ی اجازه» را از سوراخ دریرون می گذاشتم و به بهانه ی دستشویی یا گرفتن چای یا رفتن تا رختشویخانه چند قدم در راهرو سر می کردم. معده ام را می گرفتم تا آرامتر شود. بر می گشتم و صحبت می ماند، باز، تا وقت دیگر...



خطوط موازی هر روز زیادتر می شد. نمی توانستم بین آنچه می شنیدم و آنچه می دانستم، بین تفکر و احساس، بین حال و گذشته، بین فرد و اجتماع، بین شخص و نظام، بین این زندانی که پیش رویم نشسته بود و آن شکنجه گر که از او صحبت می رفت، به آسانی جمع ببندم. به این یک نزدیکتر می شدم و از آن یک دورتر. این یک را، گمان می بردم، می شد اصلاح کرد؛ آن یک را، حس می کردم، نمی شد بخشید. جامعه، اگر به جای انتقام در صدد تربیت برمی آمد، شاید می توانست او را نیز هدایت کند — فلسفه ی مجازات ...

در خود، بد خلق و بد عنق شده بودم. در ظاهر، چیزی نشان نمی دادم. با او که مهربان می شدم، بر خود سخت می گرفتم. سخت که می شدم، در خود فرو می رفتم. برای آسایش خود، گاه به گاه، یادداشتی برای مسئولین بند می نوشتم.

آخرین یادداشتی، مانند یادداشتهای داخلی قبلی، کوتاه بود:

«آقای دکتر، مسئول بند!»

«این سومین نوبت کشیک شما و چهارمین یادداشت من و پنجمین تقاضای

مستقیم و چندمین تقاضا در مجموع است که تواضع بفرمایید و از سریر مسئولیت بند لحظه ای فرود آید و چند دقیقه ای از وقت خود را برای صحبت با یکی از بندیان اختصاص دهید! این بار می خواهم درباره ی وضع جا و ملاقاتم با شما صحبت کنم ...

«چه لطف بفرمایید و چه نفرمایید، ممنون ...»

[اسم و امضاء]

«آقای دکتر» — که می گفتند دندانپزشک یا دانشجوی پزشکی است — یکی از مسئولین خوب بند بود که بسیار متواضع می نمود. با آنکه جزئیکی دو بار و هر بار بسیار کوتاه، فرصت صحبتی با او دست نداد، حس می کردم که پرهیز او از پاسخ دادن به یادداشت های قبلی من از دو عامل ناشی می شد: یکی آنکه ظاهراً اختیاری برای دادن جواب مساعد نداشت و دیگر آنکه آدمی فهمیده و محجوب می نمود و شاید نمی خواست در شرم حضور قرار بگیرد.

آنروز غروب، با خنده ای راضی بر لب و ورقه ی کوچک یادداشت من در دست، به در سلول آمد و گفت:

— «آقای دکتر! معذرت میخام که نشد تا حالا صحبت کنیم. الان هم وقت شمارو نمیگیرم. امشب منتقل میشین به عمومی و انشاءالله فردا هم ملاقات دارین.»

حسی غریب در شریانم دوید، گویی ذرات خونم منبسط می شد. به نظرم آمد که برآمدگی لب هایم را دیدم! مدتی بعد، شبی که قرار بود آزاد شوم، به یاد این لحظه افتادم و سرخوردگی خشمگین آنشب به اصطلاح آزادی را با شادی عمیق این لحظه ی جا به جا شدن در زندان مقایسه کردم. چه تفاوتی! در این لحظه، هرچند، بی اختیار برگشتم و به همنبندم نگاه کردم. او نیز برای من خوشحال شده بود. شرمنده شدم و نگاهم را به مسئول بند برگرداندم. خبر خوب دیگری هم داشت، به او گفت:

— «شمارو هم میفرستیم سلول ۱۸؛ بزرگتره و خیلی راحت تر میشین. دو نفر دیگه هم هستن.»

— «الحمدلله، تنها نیموننی!» بی اختیار گفتم.

بی اختیار، در حالتی فارغ از گذشته و آینده، بغلم کرد و بغلش کردم و خدا حافظی کردیم.

در همان سلول ۱۸ ماند تا آخرین سحرگاهش که اعدام شد؛ و من هنوز در بند عمومی از همان ساختمان بودم که در همسایگی این راهروی انفرادی و اعدام بود.

خدایش آیا گناهان را می آمرزد؟ بیامرزاد!

بخش پنجم

پیوستگی عواطف و مفاهیم

در متن تجربه

آغازی بر این بخش

مفاهیمی چون مرگ، فرهنگ، عدالت، آزادی و حتی زمان ... هیچگاه مطلق نیست. اندیشه، جامعه، دانش و حتی عاطفه به این مفاهیم شکل می بخشد و یا در آن اثر می گذارد. رابطه ی بین حس و شعور، رابطه ای دو طرفه و متقابل است. برداشتی که شخص، در موقعیتهای مختلف، از مرگ یا عدالت یا زمان دارد، وزنی خاص آن موقعیت به هر یک از این مفاهیم می دهد که گاه، در تجربه ی حسی خود شخص، تازه است. آگاهی به اثر پذیری این مفاهیم از واکنشهای عاطفی، در هر موقعیت خاص، لزوماً آگاهی به این واقعیت است که هیچیک از این مفاهیم قطعیت عینی ندارد. هر واقعه ای اثری خاص در برداشتهای شخص می گذارد و هر برداشتی از واقعه ای خاص در مفاهیم کلی مؤثر می افتد.

مرگ، مثلاً، همیشه به یک معنا نیست. شهید مردن آسان است؛ زنده شهید ماندن دشوار. دلهره ی «تمام شدن» در زندگی سنگین تر است تا «آغازی تازه» را در مرگ زنده کردن. گاه حس مرگ، در شرایطی، نزدیکتر است از پوست به جان و هم آنچنان دور که سیاهی تا نور؛ گاه، در شرایط دیگر، تصور انگیزه ی مرگ کریه تر است از تجسم عفریتی پیر. هیچ حسی حس دیگر را نفی نمی کند: هر یک، برای خود، وجودی مستقل در جهان درون دارد. حتی همزیستی دویا چند حس ظاهراً متضاد غریب نیست. گویی نوری به ظاهر ساده، در منشوری از تجربه، به طیفی از رنگها تجزیه می شود که بازگشتش، در منشور دیگر، باز به سادگی نور است.

در برابر، تصویری که شخص، در آزادی، از زندان دارد با برداشتی که شخص، در زندان، از آزادی پیدا می کند، دو روی یک مفهوم نیست، بلکه دو مقوله ی کاملاً جدا از یکدیگر است. تجربه ی

عینی در برخورداری یا محرومیت از آزادی، وزنی تازه، چه در تفکر و چه در تخیل، به «درجات محدودیت» می دهد. عاطل ماندن و در بطالت اجباری باطل شدن، فقط بطلان وجود عینی و جسمی نیست؛ بلکه، در ظرف عینی وجود، احساسی از بی وزنی را، در کشتی از بیهودگی، می پروراند که عاطفه ها را نیز گاه درهم می ریزد.

همینگونه اندام های دو سوی بند: کُنش و واکنش هر یک، در این سویا آن سوی میله ها — میله های واقعی و میله های قراردادی — یکی نیست: زندانبانی که با من — من نوعی، چون زندانی — رفتاری حاکمانه دارد، با من — من نوعی، بیرون از زندان — ممکنست رفتاری برادرانه و گاه مظلومانه داشته باشد. نگهبانان زندان یا مقامات بالاتر از آنان، در آن سوی میله ها، مانند بندیان در این سوی میله ها، از منظر خود به سوی دیگر و به وقایع می نگرند. منظر هر یک، بر سکویی از زمینه های فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی هر یک استوار است که، در برش کلی، دو دیدگاه جدا از یکدیگر را می رساند؛ اما، در برشی جزئی، لزوماً این چنین نیست: هر چند بندیانان، در مجموع، از صدر تا ذیل «پاسدار انقلاب» تلقی می شوند و بندیان، در مجموع، از پیوستگان و وابستگان «طاغوت»؛ اما، هر یک از بندیانان یا بندیان، منفرداً، در چنین تقسیم بندی کلی نمی گنجند: کم نیستند بندیانانی که از راه انقلاب به دور افتاده اند و کم نیستند بندیانی که به هدفهای انقلاب پایبند مانده اند. مهم، بهر حال، رویه ی فرد در این یا آن رده نیست؛ رویه ی هر یک در متن کارکرد اجتماعی اوست. و از اینروست که باید از این سوی میله ها کوشید تا آن سوی میله ها را نیز از درونش دید — کوششی دشوار که انصاف بسیار و زمان می خواهد.

زمان، در زندان، خود به یک گونه نمی گذرد: این مفهوم، که در عادت ساده می نماید، در تعمق، از پیچیده ترین مفاهیم هستی است. پیچیدگی مفهوم زمان، در ظرف عام هستی، مقوله ای فلسفی — علمی است. پیچیدگی آن، در شرایط تجربه ای خاص چون زندان، از بار عاطفی محدودیت آزادی و انگیزه های دیگر خاص هر زندان، نیز، مایه می گیرد.

فراغتی که از اشتغالات بیرون در زندان به دست می آید، فراغتی سنگین است و ذهن را به دیارهای غریبی از تصور و تفکر و تخیل می کشاند — افسوس! درجات محدودیت آزادی چنانست که نمی توان، در زندان، همه ی مقولات را نوشت و از زندان به بیرون فرستاد. با اینهمه، برخی از برداشتها را می شد نوشت و فرستاد.



آنچه در این بخش می آید، چنانکه از عنوان بخش پیداست، پیوستگی عواطف و مفاهیم در متن تجربه است: چگونه، در روال خاصی از زیستن که خارج از روال معمولی است، عواطف در مفاهیم و مفاهیم در عواطف اثر می گذارند. روشن است که حیطه ی اینگونه آگاهی، از پیوند هر عاطفه تا هر مفهوم، گسترده است. در این بخش، تنها برخی از وجوه آن، که با تجربه های انقلاب و زندان ربط دارد، بیان می شود.

در آغاز فصلی است از «حس نزدیکی با مرگ»؛ شامل بازگویی دو تجربه ی مختلف، با بار متفاوت هر یک: یکی تجربه ی مستقیم و فشرده در لحظه ای از انقلاب و زیر رگبار گلوله های کشتار، دیگری تجربه ی غیرمستقیم و گسترده در طول دوره ی زندان.

فصل دیگر نگرشی است در «زمینه های زندانبانان و درجات محدودیت آزادی» که طی آن ابتدا برخی از استنباطات شخصی از رویه ی نگهبانان و مقامات زندان، با تفکیک انگیزه های آن، ذکر می شود و سپس به درجات محدودیت آزادی در زندان و اثر آن در زندانیان اشارت می رود. در ارتباط با مطالب این فصل، یکی از نامه های زندان می آید که می توان آنرا «جوشی از گوشه ی گذشته و اکنون» خواند. این نامه، واکنش زنده - یعنی: بیان حال، در هنگام وقوع - برابر محدودیت های غیر لازم زندان است و می رساند که این گونه محدودیتها از طرفی چگونه موجب بروز گدازه های عاطفی فردی از عمق گذشته ی «شخصی - اجتماعی» می شود و از طرف دیگر چگونه ممکن است در طول زمان سیاسی به سوی اختناق در آینده گرایش یابد.

فصل آخر بحثی است از «سیر زمان در زندان» که طی هفت نامه ی جدا، اما به هم پیوسته، برای دوست گرانقدرم، شاعر اندیشمند و ناقد فلسفه، دکتر اسماعیل خویی، نوشتم که در واقع یک نامه بیش نیست. یک دو نامه از این رشته نرسید، اما پیش نویسی داشتم که از روی آن بازنویسی کردم. در آغاز «گذران وقت» در زندان و تقسیم بندی پاره های زمان، در ارتباط با «وقایع زندان»، مطرح و ضمن آن به اثر درجات مختلف محدودیت آزادی در «احساس زمان» اشاره می شود. نحوه ی گذراندن وقت در زندان و درجات محدودیت آزادی، «وزن» خاصی به برداشت زندانی از زمانهای مختلف می دهد و یکنواختی «گذشته» یا «آینده» را از بین می برد. گذشته ی معطوف به وقایع پیش از زندان بسیار دور به نظر می آید و گذشته ی معطوف به وقایع درون زندان نزدیک. در نتیجه، لااقل دو نوع «گذشته»، یکی «گذشته ی برون زندانی» و دیگر «گذشته ی درون زندانی» قابل تشخیص است که هر یک «وزن» جداگانه ای دارد. «آینده» نیز، در عطف به وقایع جاری زندان یا در عطف به سرنوشت زندانی، یکسان نیست: آینده ی معطوف به وقایع روزمره ی زندان بسیار نزدیکتر به «اکنون» حس می شود در حالیکه آینده ی معطوف به

تعیین تکلیف زندانی دور از دسترس جلوه می کند. بنابراین، «آینده» نیز لا اقل به دو نوع تقسیم می شود: «آینده ی جاری» و «آینده ی سرنوشتی» که، باز، هر یک «وزن» ی خاص خود دارد. «حال»، در این میانه، در این زندان، بیش از هر جای دیگری در مکان، پلی بین گذشته و آینده و صرفاً برای گذر است که، بار دیگر، به موضوع «گذران وقت» بر می گردد و وزن آن از «حال حال» — حالت محسوس در لحظه ی اکنون — مایه می گیرد.

بدیهیست که در این نامه نیز، مانند نامه های دیگر زندان، محدودیتهای بسیار از حیث طرح کردن اثر عاطفی انواع فشارها در «مفهوم زمان» حس می شد. با اینهمه، از درون زندان بیش از این نمی شد نوشت، و در بیرون زندان حتی نوشتن همین مقوله میسر نبود. از اینرو، جز برخی اصلاحات جزئی، هم تقسیم بندی مطالب و هم محتوای آنرا به همان گونه که بود و می گذارم — به این امید که «پیوستگی عواطف و مفاهیم» را دقیقاً در «متن تجربه» برساند.

زیستن با احساس مرگ

حس می کنم، پس از نوشتن تجربه های پراکنده در همجواری با مرگ، چیزی هنوز ناگفته مانده است. خود این حس نیز، مانند آن ناگفته، مبهم است: کارکرد زیستی انسان، هر انسان، از بزرگترین شگفتی هاست. ماندنش، زیستنش، بازماندنش، از هستی ایستادنش، واقعه ای عظیم است که ابعاد آن روشن نیست — شاید از اینرو است که، در متن حادثات، به آن خو می گیریم.

رابطه ی ترس با مرگ، ایمان با مرگ، امید با مرگ، و عواطف و اعتقادات دیگر، برداشتهای ما را در برابر مرگ گوناگون می کند.

ممکنست مثالی ابتدایی باشد اما، گاهی در دیدن فیلمی غیر عادی، ترس از چکیدن قطره ای ناگهانی از شیر آب، ناگهانی تر از حس مرگ است. زمینه ی فیلم، در این حالت، انگیزه های این برداشت را پایه می ریزد، نوعی حالت خاص روانی پدید می آورد که تماشاچی را در بن بست می گذارد، وی را به انتظار واقعه ای نامعلوم می کشاند، تا، در سکوت آستن فضای غیر عادی فیلم، از هر گوشه ای نامنتظری رخ دهد؛ و ناگهان... : چیک! صدای آب، با بُردی بسیار عمیقتر و حادثه از آنچه در زندگی عادی دارد، برای لحظه ای احساسی از ترس را زنده می کند که رنگ مرگ می گیرد.

در برابر، مرگ، در متن ایمان، بُرد عادی خود را از دست می دهد: گویی که، به نوعی، کوچک می شود؛ دلهره ی آن، به تدریج، تحلیل می رود؛ و چون لحظه ی آن فرا رسد، حتی می توان با لبخند چشم در کاسه ی آن دوخت.

تفکر درباره ی واقعیت حدوث مرگ یا احساس آن، گاهی درک آنست در پیرامون خود و گاهی لمس آن بر هسته ی هستی خود — گاه خود شخصی و گاه خود همگانی. این هر دو را، در جریان سیاسی نیز، دوبار از نزدیک تجربه کرده ام: یک بار در برشی کاملاً مشخص از زمان و حادثه ای مشخص از روزهای انقلاب و بار دیگر در گستره ای از زمان و حادثات پراکنده در زندان. تجربه ی اول، انگار، به رنگ آمیزی درخشان خطوط زاویه دار می مانست و تجربه ی دوم به حرکت در سایه روشن انحناهای بی زاویه؛ اولی قاطعیت درگیری زیر ریزش موج توفان در نزدیکی ساحل را داشت و دومی تلاطم تلاشی را بر خیز و خفت موجهای بی کف در بادگیر دریا.



روز تشییع جنازه ی استاد شهید نجات اللہی، در گریه های خیابانی از میانه ی صبح آغاز شده بود. برابر بیمارستان «هزار تخته خوابی»، سربازان، در دو سه ساعت آخر صبح، دیواری بسته بودند از تهدید. جمعیت با شعار پیش می رفت و با فریاد پس می نشست. در ساعتی دو سوی ظهر، شور جمعیت بالا می گرفت و صبر سربازان فروکش می کرد. فشار مردم بیشتر می شد. آرایش جنگی سربازان، پیاده در پهنای خیابان و سوار بر نفربرها در راستای آن، هیبت ظاهر را به جولان در می آورد. پس پشت آنان نیز، جمعیتی عظیم در آن سوی دیوار و امان حریم بیمارستان به انتظار مانده بود. این زمان، در خیابان، گویا سربازان فرمان یافته بودند که مردم را بپراکنند. پیش آمدند و دشنام شنیدند. هنوز فرمان کشتار نیافته بودند و تنها اشک و سرفه، با رها کردن گاز، در چشمان و سینه های مردمان می کاشتند. در خانه ها، اما، از چشم دل نیز باز تر بود. اشک و آه عارضه ای بود گذرا و از خارج؛ در درون، حس می کردی که هر کس و همه آکنده از خشمند و کینه و نفرت. شعله و دود، از لاستیکهای آتشزده و لوله های روزنامه، در گوشه های خیابان و خانه های کنار آن، پایمردی را پیامی بود تا دل آسمان ابر گرفته و سنگین و مسلط.

دو ساعتی از ظهر گذشت که خیابان آرایشی دیگر یافت. تفاهمی حاصل شده بود. سربازان پس نشستند و کنار کشیدند و راه را باز گذاشتند. جمعیت بیمارستان، با جنازه ی شهید در میان، به خیابان آمدند. جمعیت خیابان، شاد و غمگین، به پیشواز قافله رفتند — استقبال تشییع ...!

جمعیت — تنی واحد از بی شماران اندام، با دلی واحد در میان، سفید پوش یا سیاه پوش در لباس و سرخگونه در رفتار — «لا اله الا الله» گویان و «الله اکبر» کشان، آرام آرام، پشت به بیمارستان، راه عزا و پیروزی را می پیمود تا، دیرگاهی دیگر، جنازه ی شهید مردمان را، همراه با امید حاکمان، به خاک سپارد.

در پیچ بلوار کشاورز (الیزابت) و سی متری کارگر (امیرآباد)، سرهنگی سربازان را گرد کرد و ستونی از آنان را به صف درآورد و خود، همراه آنان، گاه در پیاده رو و گاه در حاشیه ی خیابان، به سوی میدان انقلاب (۲۴ اسفند) به راه افتاد.

صحنه ی راهپیمایی مردم و سربازان — صف چند پشته ی مردم از کنار تا کنار خیابان و صف تک رج سربازان در کنار آن — حالتی غریب از پیوستگی، در عین بریدگی، داشت. در امتداد خیابان کارگر، رو به جنوب، مردم مطمئن و مغرور بودند و سربازان وحشتزده و زبون. چهره های مردم، در عین عزا، از شادی نهفته ای سرشار بود و چهره های سربازان، با داشتن سلاح، از ترسی خفته پریده رنگ.

متانت رفتار عمومی مردم، با خودداری و موقع سنجی بالغ، برای آسوده ساختن خیال سربازان بود. سرهنگ، که خود نیز مانند سربازان لباس برگبوته ای گروه «هوابرد» را بر تن داشت، با درایت و دقت، در تمام لحظات مراقب نظم صف خود و پرهیز از آمیختن و یا درگیری سربازان با مردم بود. صورت او نیز رنگی زردپنه از بازتابی عصبی می گرفت — گسترده در خطوطی مصمم.

هنوز دو یست متری به میدان مانده بود که شنیدم گفتگویی میان جمعی از سفید پوشان آغاز صف — پزشکان و پرستاران — و سیاه پوشان دیگر از مراقبین و مشایعین برگزار شد: — «بریم جنازه رو دور دانشگاه طواف بدیم و بعدش ببریم طرف بهشت زهرا»، — «نه، مثل اینکه فقط تا میدون میشه رفت»، — «صبر کنیم و ببریم پیرسیم» ...

در طول راه، که من دور بینم را همراه برده بودم، گاهی در میان صف و گاهی، برای گرفتن عکس، پیش و پس و در کنار صف راه می رفتم. منتظر نماندم که تصمیم چه خواهد شد. همراه گروهی پراکنده که پیشاپیش صف منظم رو به پایین می رفتند، به سمت میدان انقلاب رفتم.

میدان آرایش جنگی داشت. در باغک وسط میدان، که هنوز مجسمه ی شاه بر پا بود، چند سرباز روی سکوی زیر مجسمه، چند سرباز دیگر روی پله های میانی و ردیفی کوچک از آنان در زیر پله ها صف بسته بودند: رو به خیابان شمالی و صف مردم. پیش روی آنان، در خط میان محوطه ی چمن و پیاده روی میانی میدان، ردیفی دیگر از سربازان.

در گوشه ای از میدان، هلال انتهایی خیابان انقلاب (شاهرضا)، چند نفر بر، پراز سربازان، ایستاده بود.

خیابان انقلاب، از دهانه ی میدان که می نگرستی، خاکستری بود و خالی و لخت. سنگینی غریب ابری که تراکش در ارتفاعی کوتاه به رنگی مات ازیه می رسید، سقفی معلق بر خطوط ساختمانهای طرفین خیابان و نرده های شمالی دانشگاه می بست. صدای رشید استادان متحصن، دهان گشوده از پنجره های درون محوطه ی حیاط، از خلال میله های کنار خیابان فضا را خط می زد و از لای صف سربازان به میدان می ریخت.

دهانه ی خیابان انقلاب بسته بود، از سرب: زرد پوشانی که سربی به نظر می آمدند و سربی که در نای مرگزای مسلسلهای آماده ی آنان غریوی را کمین می کشید. تنگ هم. هر سربازی ایستاده بر دو پای باز از هم، پای چپ کمی پیش و پای راست کمی پس. مشیت چپ تنگ بر گردن لوله و مشیت راست بسته بر گلوگاه سلاح. انگشتی آزاد برای شکافتن آسمان، افق، سینه.

طلایه ی صف مردم، تئک و بی نظم و خودجوش، از دهانه ی میدان رسید و در سواره روی شمالی میدان پخش شد.

سربازانی که قبلاً همراه صف بودند، پیش از این لحظه به سربازان دیگر در میدان پیوسته بودند.

جمع مردم خالص بود و جمع سربازان خالص: رو در رو؛ هنوز، هرچند، روشن نبود که رویارو.

حرکت مردم، بی نظم هرچند، جهت یافت. دانشگاه آنانرا به خود می کشید: جاذبه ای ناآگاه، ریشه دار در آگاهی همیستگی. آرایش سربازان، در اینزمان، بازی عروسکی می نمود. مرگ، در پنجه های فشرده و چهره هایی فشرده تر، بازپچه ای بود در چنگ تضادهای جامعه.

صدایی موج و بلند، گویا از بلندگویی در جنوب میدان، دستوری خشک و تهدیدآمیز پراکند تا مردم را بپراکند. اما حرکت، که از درون آگاهی و حس و عاطفه ی هیجان زده ی انقلاب می جوشید، مفهوم دستور را بی اعتناء می شکافت. صدا خشک ترمی شد اما بی اثر می ماند. شاید چند صد نفر، در این زمان، نیمه ی هلال شمالی میدان را، از دهانه ی خیابان کارگر به سوی دهانه ی خیابان انقلاب، چه در سواره رو و چه در پیاده روی شمالی، با قدم هایی گاه شتابالود و گاه مردد، به پایکوبی می گرفتند. روحیه ی مردم پیروزمند بود و مشتاق تفاهمی با سربازان؛ سربازانی که، چون مردم، از برادران همین مردم بودند اما، چون مهره های سازمانی، برابر مردم. دوگانگی این نقش، در این روزنیز، چون روزهای بسیار دیگر در جریان انقلاب، لحظاتی شکوهمند و لحظاتی نفرتبار آفرید.

گروهی از مردم شتاب خود را به سوی سربازانی بردند که در شمال محوطه ی میدان موضع گرفته

بودند. افسر آنان، که به نظر می آمد همان سرهنگی باشد که پیش از این سربازان را از بولوار کشاورز به این میدان همراهی می کرد، با دو دست گشاده و فعال در هوا، و صدایی که در همه ی مردم گم می شد، آنانرا از نزدیک شدن به سربازان بازمی داشت. گروهی دیگر، رو به صف سربازانی که دهانه ی خیابان انقلاب را بسته بودند، در برابر این دیواره ی ستیزمرد ماندند و از پیش رفتن باز ایستادند.

لحظات آبستن بود، اما هنوز روشن نبود از چه حادثه ای ...
حادثه، لحظه ای بعد، انتظار را کوتاه کرد: رشته ای ممتد از انفجار زنجیری گلوله هوا را شکافت. غریب پیوسته ی شلیک گویی از عمق زمین می خروشید و صدای صغیر آن از سقف کوتاه آسمان بر می گشت.

جمعیت، غافلگیر در هلال میدان، در جستجوی پناه برآمد. پناهی، جز نیروی ایمان و کف خیابان و شکستگی ورودی مغازه ها و خم کوچه ای تنها، نبود.

این رگبار مردم را از سربازان دور و به سطح و گوشه نزدیک کرد: آنانکه میانه ی سواره رو بودند، خود را بر سطح زمین انداختند و آنانکه کنار تر بودند به گوشه های کم عمق آستانه ی مغازه های بسته یا درون کوچه ی باریک شمال میدان خزیدند.

با اینهمه، زیباترین حسی که گویا از هر کسی ساطع و در هر کس دیگر نافذ بود، رو یارویی با نزدیکی مرگ بود در پایمردی و ایستادگی. پناه گرفتن برای بازیابی موقعیت و بازسازی پایداری بود، نه برای گریز.

صدای رگبار همزمانی تصویری عجیبی با حرکات یکی از ماندگان در سواره رو یافت. از میان آنان که در میدان بر زمین می ریختند، یکی بر موتور سیکلتی سنگین سوار بود. در ناگهان انفجار گلوله، سوار نتوانست آنرا خود را از موتور، که روشن بود، جدا سازد. حرکات تشنجی موتور ایستاده، از دسته ها به دستهای سوار منتقل می شد. تن سوار یک پا بر زمین، زاویه ای موزن با زمین می ساخت و تمام نیم تنه ی او، برجسته در میان افتادگان میانه ی میدان، هماهنگ با لرزش موتور، تکانهای مقطع و شدید اما منظم داشت. صدای موتور در صدای رگبار گم شده بود. حرکت تن سوار، در تشنج ایستای موتور، دو مفهوم را، به تمثیل، تداعی می کرد: سوار به آهنگ رگبار، در سماعی ناخود آگاه درگیر شده بود و، بیرون از خویش خویشتن خویش، ضرب گلوله را، در بازتابی مریی، تکرار می کرد؛ رگبار در تلاش ایستادن تاریخ بود اما تاریخ، در بطن این ایستایی لحظه ای، حرکت خود را وانمی نهاد. از پیوند این تداعی دو گانه، تو گویی در می یافتی که

مرگ فردی و شخصی کلاً از معنای جاری خود تهی می شود و سرانجام زندگی جمعی - زندگی ملت - در امتداد حرکت تاریخ، تلاشهای مرگ آفرینان را به سُخره می گیرد و عبث می سازد.

مردن، حتی، زیبا بود و زیباتر از آن آگاهی آنی به واقعیت این زیبایی در عین زندگی. عاطفه ای عمیق، برخاسته از پیوندی محسوس و ملموس بین مردم، معنایی پویا به مفهوم را کد مرگ می داد و آنرا، در شکوه جاودانگی جمعی، از دل مشغولی و ترس و اندوه حیات فردی برهنه می ساخت.

همین حس در دهانه ی کوچه ی باریک و کوتاه و خمیده، که شمال میدان را به گوشه ی جنوبی خیابان کارگروصل می کرد، به نوعی دیگر تکرار می شد.

دهانه ی ورودی کوچه از میدان ناگهان از میهمانان ناخوانده پر شد؛ میهمانانی که در همان لحظه ی ورود دریافتند که در خود کوچه نیز ناخوانده اند؛ در زاویه ی میان کوچه، کامیونی پر از سرباز ایستاده بود؛ تنگنایی چند متری! رگبار میدان پشت سر و سربازان آماده پیش رو!

میان این جمع بودم و حالات را از نزدیک می زیستم. به هم رسیدن مردم و سربازان در این حوزه ی دید، برای لحظه ای، اثری چون زنگ هشدار گذاشت در هر دو طرف: جمع کوچک مردم، در نخستین رده، ناخودآگاه حالت توقف گرفت؛ گروه سربازان، گویا به جای عمل در صدد عکس العمل بود و حالتی از توقف در حرکات سربازان نیز به چشم می آمد. انگار که برای پاره ای از ثانیه، تمام حرکات در این کوچه منجمد شد و همین توقف دو جانبه و متقابل، دلگرمی دو جانبه و متقابلی پدید آورد: مردم حس کردند که این سربازان، در خم کوچه، کاری، دست کم در این لحظه، با آنان نخواهند داشت؛ سربازان نیز، که شاید از دهانه ی دیگر کوچه در خیابان کارگر، جمعی دیگر را، نادیده از سوی ما، می دیدند، حس کردند که، در محاصره ی این جمع مردم از دو سو، آزاری به آنان نخواهد رسید. اطمینانی محتاط، مانند بُخور، در فضا نشست می کرد. حرکت، از دو سو، آرام و با دقتی محافظه کارانه، بار دیگر شروع می شد. رده ی نخستین مردم برای رده های بعدی جا باز می کردند تا در امتداد تیرگیر میدان نمانند؛ در رده ی سربازان نیز فشار عصبی «آماده باش» کاهش می یافت.

با افزایش تعداد مردم کوچه پرترم می شد. تک افتادن یکی از سربازان در میان جمع، انگار - اگر بتوان چنین اصطلاحی را ابداع کرد - به عنوان کاتالیزور «شیمیوسوسپولوژیک» به کار آمد: فعل و انفعالی که در دو گروه انسانی کوچه جریان می یافت، داد و ستد نامریی بین حالات بود که تغییر کیفی در کل فضای کوچه به وجود می آورد: آمیزه ای ترکیبی، با خواص عاطفی، در

رابطه ای جمعی. سربازی، به علتی که روشن نبود، از انتهای کوچه به سمت دهانه ی آن، روبه میدان، به راه افتاد. می بایست از میان مردم بگذرد و حرکت پیش آینده ی آنرا بشکافد: قایقی تنها، خلاف جهت رود. چهره اش، چنین می نمود، از ترس درهم بود. خطوط دلهره در شیارهای پریده رنگ صورتش می دوید و گامهای او نیز شتابی نزدیک به دویدن داشت. چند تن از میان جمع مردم خشمی سرخورده را، چنین می نمود، می خواستند بر سر او فروریزند. اما، آن تغییر کیفی و استحاله ی نامرئی در رابطه ی انسانی، در خم ناگهان نقطه ای از خط زمان، در راستای کوتاه مکان حادث شد: سرباز دورمانده اکنون از گروه خود و نرسیده هنوز به دهانه ی کوچه، در آغوش مردم افتاد. اشگی از شوق در دیده ی برخی کینه های کهنه را شست و جان فرزندان ملت، در ورای حاجب زردینه ی لباس، به هم پیوست. این جوشش عاطفی آرامش و اطمینانی در همه ی مردم از این سو و همه ی سربازان از آن سو تزریق کرد: دیرنپایید و دورنرفت، اما، در محدوده ی کوچک از زمان و مکان، بدون آنکه بدانی چرا و چگونه، زیر پوست لمس می شد.

اولین رگبار، این زمان، در میدان پایان یافته بود. ساق های دراز کشیده بر کف خیابان، چون ساقه هایی که انگار وزش توفانی آبی را از سر گذرانده باشند، دوباره از سطح برمی خاستند و تن ها، در گستره ی طنین سرب و بوی باروت، از بستر قیر و خاک سر برمی افراشتند.

میدان، بار دیگر، در سکوت، جنبش زندگی را بازمی یافت. از دهانه ی کوچه، مطمئن از خواب آتش در پس سر، بیداری میدان را می نگریستم. از این رگبار کسی بر زمین نمانده بود. رگبار تنها در دل ابروحشت کاشت. همه ی مردم جای غریب را گرفت. به خاطر ندارم که صدای بلندگو هشدار دیگری به کسی داده باشد، اما صدای بلند چند نفر را، از گوشه و کنار به خاطر می آورم که فریاد می زدند:

— «هواییه، هواییه»،

— «بریم طرف دانشگاه»،

— «ترسین، مردم...!»

حس می کردم که کسی نمی ترسید. مرگ، گفتم، بی معنا شده بود؛ یعنی معنا و مفهوم رایج خود را وانهاده بود؛ حادثه ای بود، دقیقاً، بسیار کوچک که ممکن بود، در حجم عظیم تمامیت واقعه ای از تاریخ، با ابعاد «فرا-فردی» آن، رخ دهد بدون آنکه چیزی را — جز زندگی حقیر شخصی — از کسی بگیرد.

تلاطم جمعیت، در آمیزش مجدد گروهها از سطح خیابان و کریاس مغازه ها و دهانه ی کوچه،

هنوز نظمی از حرکت دسته جمعی نیافته بود که غرش رگباری دیگر، با همان شدت پیشین و از همان رده ی سربازان که دهانه ی خیابان انقلاب را بسته بودند، فضا را شکافت و این بار... — لحظه ای بعد دیدم — جان و جگر سه تن را. سواره روی شمالی میدان، در این رگبار خلوت تر از زمان رگبار قبلی بود. از پیاده روی شمالی میدان، بین دهانه ی کوچه و دهانه ی خیابان کارگر، با دیدی رو به جنوب، یکی را دیدم که تقریباً رو بروی من به پشت بر پیاده روی محوطه ی داخلی میدان افتاده بود: قسمت میانین تن، برهنه، تماماً خونین — شاید، در فشار درد و احساس دریدگی شکم، پیراهن خود را در حرکتی غیر ارادی بالا زده بود. دیگری، کمابیش در همان راستا، منتهی در نیمه ی دیگر هلال شمالی میدان و بر کف خیابان، نزدیک به لبه ی پیاده روی محوطه ی داخلی، تلاشی سرخ رنگ داشت بدون آنکه بینم رنگ خون از کجای اندام نشأت می گرفت. میانه ی ایندو، درست رو بروی دهانه ی خیابان کارگر، جسد دیگری بر زمین افتاده بود: خط کمر بر خط کناره ی پیاده روی شمالی محوطه ی داخلی میدان، نیمتنه ی بالا روی پیاده روی، نشیمن و پاها در سواره روی. لباس برگبوته ای «هوابرد» بر تن داشت. جمعی از سربازان دورش کردند؛ جنبشی دیگر، سریع، در میان مردم رشد کرد:

— «زدن، مردم!، زدن؛ افسر خودشونوزدن...»،

— «سربازا با مان...»،

— «الله اکبر!»؛ کشیده و بلند...

— «بریم جلو...»؛ تهییج آمیز...

صدای فریاد های شوق، تکبیر، هلهله، بازتاب هیجان عنان گسسته ی مردم در ارزیابی همراهی سربازان بود.

گروهی انبوه، از آنانکه در میدان بودند یا آنانکه این لحظه از دهانه ی خیابان کارگر به میدان می آمدند، با آغوشهای گشاده به سمت سربازان میانه ی میدان می دویدند. سربازان، برای دقایقی، گیج و بی تصمیم ماندند. در چندین گله ی پراکنده، تعدادی از مردم را می دیدم که با سربازی دست به گردن بودند و صورت آنان را می بوسیدند. سربازان نیز، در تردیدی از ندانستن، نه تن می دادند و نه کنار می کشیدند. این دقایق، نمودار تضاد نهانی بین «سرباز-انسان» و «سرباز-ماشین» بود.

«سرباز-انسان» خود را از مردم جدا نمی دانست؛ «سرباز-ماشین» جزئی از دستگاهی اهریمنی بود که دستور اجراء می کرد. تیر خوردن افسر می توانست به معنای «سقوط دستور» باشد، و سقوط دستور سرباز را از نقش سربازیش تهی می کرد و به نقش انسانیش برمی گرداند؛

اما، هنوز در جامه ی سربازی بود، هنوز منتظر و تابع دستور...

دستور...، پس از دقایقی چند، رسید - از نهفت ناپیدای «ماشین» اهریمنی. شلیک دیگری فضای میدان را شکافت.

سربازان با مردم نبودند.

به گمان من، تیر خوردن افسر تصادفی بود. موقعیت افتادن سه نفر، کمابیش در یک راستای گلوله، چنین می رساند که از میان سربازان تیرانداز در دهانه ی خیابان انقلاب یکی دوتن، که نزدیک به میانه ی خیابان بودند، دستور داشتند که از نزدیک شدن مردم به میانه ی میدان جلوگیری کنند. در دومین رگبار، که آن نیز بیشتر هوایی بود، یک یا دو مسلسل، خطی زمینی را بین سواره رو و پیاده روی شمالی محوطه ی داخلی میدان نشانه گرفته و بریده بود. دوتن از مردم در این خط بر زمین افتادند. افسر، که از سوی دیگر به این خط نزدیک شده بود، نیز به گلوله ای دچار و از پای درآمد. شلیک بعدی از سربازان و دنباله ی جریان مؤید این نظر است.

با این شلیک، روشن شد که مرگ از مسلسلها خواهد بارید. جمعیت بار دیگر درهم شد. میدان، دیگر، جای ماندن نبود. خوشبینی و انتظار پیوستگی «انسان» و «ماشین» به سر آمد.

صدای تیر، از این زمان، یکسره بود. آنانکه در میدان بودند می کوشیدند خود را بیرون بکشند. من نیز، با جمعی دیگر، پناه به پناه، از ورودی مغازه ها و در فاصله های کوتاه شلیک ها، خود را رو به شمال، به خیابان کارگر کشانیدیم. صدای شلیک از شمال این خیابان نیز می آمد؛ سربازان بولوار کشاورز نیز به سمت جنوب سرازیر می شدند، ولی هنوز، نزدیک میدان انقلاب، سواره روی خیابان کارگر خالی بود. صف منظم مشایعین، پیش از رسیدن به میدان، پراکنده شده بود. آمبولانس حامل جنازه ی استاد شهید، بعداً شنیدم، پس از شلیک رگبارهای اولیه، به خیابانی در غرب پیچید و از صحنه بیرون رفت. آنانکه در میانه ی خیابان یا نزدیک به قسمت غربی آن بودند، خود را به کوچه های غربی خیابان کشانند که به راههای بازمی رسید. پیاده روی شرقی خیابان دامی بود که گریزی نداشت. از این پیاده رو، کوچه ها به خیابان ۱۶ آذر (۲۱ آذر)، کنار دانشگاه، بازمی شد و سر هر کوچه ای انتهای آنرا می دیدی که چند سرباز آماده و با مسلسلهای کشیده، ایستاده بودند. میانه ی خیابان، با صدای شلیکی که از هر دو سوی آمد، جای امنی نبود و گذشتن از عرض آن، به سوی غرب، تن دادن به هدف گلوله می نمود.

چهره ها، در این پیاده رو، بیش از آنکه وحشتی را نشان دهد، همدردی و کینه را می نمایاند.

فریاد عصبی جوانی هنوز در گوشم هست که خشمی نفرت آلود از چهره ی به هم پیچیده اش زبانه می کشید:

— «کشتن! بیسرفها کشتن!...»

دیگری، بی اختیار، گویی در پاسخ رگبان، سینه را باز می کرد:

— «بزین، بزین!...» و ناسزا می گفت.

در حصار سربازان از سه سو و خط گلوله از سوی چهارم، پیاده رو — با اینهمه — فریادهای شعار گونه ی مردم را تکرار می کرد که برگردان آن «مرگ پر شاه» بود. زندگی، باز، از میان نیش مرگ می بالید.

در امتداد خیابان، کرکره ی کشیده ی تک مغازه ها و درهای خانه ها یک به یک باز می شد و جمعی را به درون می کشید و، باز، بسته می شد.

در نیش کوچه ای، در حیاطی نیمه باز بود. به دنبال گروهی به درون خزیدم. رگبار کاهش یافته بود اما صدای تک تیرها کم نبود و با غرش نفربرها از بالای خیابان در می آمیخت. با نزدیک شدن صدا، در حیاط را بستیم و صدای سربازان را، هنگام گذر از پشت دیوارهای حیاط، می شنیدیم.

میانه ی حیاط، صدای تقه ای و سپس سوتی خفه آمد و دودی خفیف از حقه ای کوچک برخاست. کپسول گاز اشک آور از فراز دیوار به درون انداخته بودند که به سرعت منتشر شد. گوشه های حیاط و راهروی ساختمان، در لحظه ای، بوته های «چهارشنبه سوری»، از لوله های روزنامه، رویانند. دسته های کوچک بر گرد هر بوته، از فراز خلأ دود، تنفس می کردند و سرفه را، گویی برای دفع اهریمن، از فراز آتش می جهانند. مرد و زن، با حجاب و بی حجاب، سالدار و کم سال، در انتظاری آرام گوش به خیابان داشتند.

صداها دورتر و کمتر شد، اما نبرید. نیم ساعتی گذشت. در این حیاط بسته، بیش از خیابان باز، حسی از افتادن در «تله» رشد می کرد. در فراخنای خیابان گویی می توانستی حتی رویا رودر احتمال مرگ بنگری؛ در این چهار دیواری بسته، اما، احتمال ریختن سربازان، گرفتار آمدن در تنگنایی بود که کبریه می نمود. لای در حیاط را، آرام و کم، باز کردم و بیرون خزیدم. خیابان خلوت بود اما هنوز خالی نبود. سربازان از بالا به پایین گذشته بودند و صدای تیر کم شده بود.

آنزمان نمی دانستم که تا این ساعت چند نفر از پای درآمده بودند. شب از خواهرم، که پزشک بیمارستان هزارتخت خوابی بود، شنیدم که در همان ساعات سی و سه نفر کشته و مجروح را فقط به

آن بیمارستان بردند. حادثه ی روز در تنگنای این ساعات، به غرو بی دلگیر، اما سرشار می رسید - تا طلوع روزی دیگر، در تاریخ این ملت...

تجربه ی مرگ زنده بود، اما زندگی ملت زنده تر...



در زندان، احساس نزدیکی با مرگ بُعدی کاملاً جدا داشت. قلبی خفته بود، زشت می نمود، مرئی نبود، از روبرو نمی آمد، پیوستگی نمی آفرید، غروری نداشت؛ بریدگی می آورد: بریدگی از دیگران، بریدگی از خود و پناه جستن در ابتذالات.

تجربه ی شخصی من در این زمینه غیر مستقیم بود. احتمال مرگ را بر خود نمی بردم - اگرچه هیچ چیز در این زندان حساب و منطق نداشت. سیر آنرا، اما، پیرامون خود می دیدم و حس می کردم.

سنگینی بار آن، در بندهای مختلفی که گذراندم، متفاوت بود. در بندشش عمومی هنوز واقعیت آن میان زندانیان جدی گرفته نمی شد - اگرچه صدای رگبار «جوخه ی آتش» در این بند نیز می پیچید و شایعات و اخبار اعدامها سریعتر از بندهای دیگر به درون می رسید. چنین می نمود که زندانیان، مادام که در این بند بودند، مصونیتی حس می کردند. بند «پذیرش» بود، «موقت» بود، «گذر» بود. انتقال به بندهای دیگر و زنهای مختلفی، هم بسته به زندانی و هم بسته به بند دائمی، داشت: زندانیان صاحب مقام قبلی، خواه از ساواک و خواه از نیروهای انتظامی یا از دولت، نگرانی بیشتری از زندانیان عادی نشان می دادند. انتقال به بند یک یا به انفرادی تطییری شوم تلقی می شد تا آنکه، پس از چند روز، حس جا افتادن و انتظار و امید بار دیگر رشد کند. خبر هر اعدام، برای یکی دو روز روحیه ها را پایین می برد. هر کس، در زمینه ی احتمال مرگ، به نوعی خود را، در تنهایی یا گاه در هم سخنی با دیگران، بازجویی می کرد:

- «فکر میکنی مارو بکشن؟»

دیگران را نیز، گاه، به همینگونه محاکمه می کردند:

- «حقش بود، خیلی نامردی کرد»، یا:

- «آخه چرا اینو کشتن؟ بدبخت کاره ای نبود» ...

همزیستی با آماجها بار دیگری داشت. در بخش پیش دو نمونه ی آنرا نوشتم: بستم، در نخستین شب ورود به دومین دوره ی انفرادی، گاهواره ی مرگی نامعلوم بود. نمی دانستم آن کس که تا

یک دو شب پیش در همین بستر می خوابید، اکنون اعدام شده است یا امشب اعدام می شود. به انتظار اعدام در فردای آن شب است. نفس این ندانستن، هنگام پیچیدن پتوبه دور تن، مورموری را موجب می شد که می بایست، با تلاشی برای پرهیز از ادامه تفکر، از آن رست. ناخودآگاه، حس می کردی که پتورا، با وجود سردی نسبی هوا، از روی خود به کنار می زنی یا می خواهی از بستر برخیزی و در حاشیه ی پایین سلول و امتداد پستو قدم بزنی؛ یعنی، از همبستری با حس مرگ بگریزی، انگار که عفونت آنرا در تن زنده ی خود حس می کردی.

بار دیگر، - در همبندی با «شکنجه گر»، احتمال مرگ روشن بود: می دانستی، کمابیش، با کسی همخانه ای که به احتمال بسیار اعدام خواهد شد؛ اما، نمی دانستی بار این احتمال تا کدامین زمان خواهد کشید. این بار، همزیستی با مرگی بود که در زنده ای کنار تولانه داشت. گاهی، مجسم، می دیدی که فردایی مرده در امروز حرکت می کند؛ بُعد زیستی، در این تجسم، از پی و پوست به استخوان و اسکلت می رسید و لبخند از لب تهی می شد. وقوف به زندگی، حتی، در این سیر می پوسید. مرگ، در این تجربه، بار دیگر، اما به نوعی دیگر، معنای جاری خود را وا می نهاد: نه پایانی بود بر زندگی ی زیسته ی فردی و نه آغازی آگاهانه بر ادامه ی زندگی جمعی در دیگران. فرورفتن در مفاکی بود از ننگ و سپس هیچ. حتی بستگانش نمی توانستند این مرگ را، در زندگی خود، با روی گشاده یا از در رضا به تقدیر پذیرند. مرگی که می بایست حتی از یاد آن بگریزند. دردی حتی دردناکتر از بریدن؛ و اماندن در خلأ.

و اگر مرگ، اینک و اینجا، بر خود تو فرود آید؟

بارها این حس را، در خود و پیرامون خود، در این زندان زیستم و در نامه ای نوشتم: «زیستن با مرگ از نزدیک، لمس کردن بُعد دیگری از زندگی است: دگرذیسی وجود؛ انسان چه ابعادی دارد!»

چندی بعد که از انفرادی، در همان بند یک، به عمومی رفتم، شبی در حیاط صدای گفتگویی را از پنجره ی سلولی شنیدم که پیش از آن نزدیک به یک ماه در آن زیسته و با زوایای آن آشنا بودم. بستم، این زمان، زیر ستاره گسترده بود. صدا، از سلول، جمعی از بندیان را به زیر پنجره کشانید. بازجوی دیگری از ساواک بود که با صدای بلند با نگهبانان صحبت می کرد. از گفتگو پیدا بود که شب آخر را می گذراند و تازه از «آخرین ملاقات»، در هشت همین بند، برگشته است. اصرار می کرد که نگهبانان با دادرسان دادگاه صحبت کنند و بگویند که او، به دلایلی که می کوشید شرح دهد، مستحق اعدام نیست. نگهبانان - که از صدایشان با خود می گفتم «فلانیست» یا «فلانیست» - می کوشیدند، دست کم با شنودنی از روی همدردی در عین ناتوانی از همراهی،

این ساعت آخر را، با آمیزشی انسانی، بر او به سر آوردند. گفتگو برای ساعتی، تا نیمه شب، ادامه یافت. چنبره ی کوچک گروهی از زندانیان بند عمومی، در گوشه ی تاریک حیاط زیر پنجره ی بلند سلول، مسحور از یقین مرگی نزدیک، کلمات را از لای میله های روشن پنجره به زیر می کشید و در سکوتی سنگینتر از تاریکی این زاویه از حیاط و حیات می پلکید. گفتگو، دقایقی پس از نیمه شب، به ناگهان برید. دقایقی دیگر، حلقه ی مسحور، به انتظار ماند و سپس انتظار را با خود در سطح حیاط پراکند.

— «بُردنش بزَن!» یکی به دیگری می گفت.

به ساعت نگاه کردم و به ستاره ها. ستاره ای نیافتاد. سی و پنج دقیقه گذشت و صدای آشنای «الله اکبر» برخاست و سپس آتش رگبار...

— «زَدَنش!»؛ کسی نگفت، اما همه می دانستند.

چشم از ستاره ها برداشتم و پتورا تا خط پیشانی بالا کشیدم.

در همین بند، شبی دیگر، برای اعدام شده ای دیگر از جمع اتاقی که ابواب جمعی آن شده بودم، ختمی گرفتند. شاخ گلی بر بستر او — به جانشینی گور؟ — نهادند. در قابی از جلد سیگار که خودش ساخته بود عکسی کوچک از او را گذاشتند و دور آنرا خرما چیدند. زندانیان اتاقهای دیگر، به تسلیت، به اتاق ما می آمدند. دوسه تن از بندیان، با صدایی خوش، قرآن می خواندند. یکی از بندیان، پس از نیم ساعتی، با چند کلمه ای «ختم» را برچید: فاتحه!

فردای آنروز، که سومین روز حرمت مرگ به سر آمده بود، یکی از زندگان بی جا، برای گرفتن جای خالی او، کیسه ای نایلونی از وسایل خود را در بستر او گذاشت. به یاد رسم اعراب جاهلی افتادم که پس از مرگ کسی دولتمند، مردی از ورثه ی او اسب بر درخیمه ی زنان او می بست و یا آنکه دستاری بر روی زن سوگلی او پهن می کرد تا دیگران را از تقدم خود آگاه کند! زندگی، با همه ی انگیزه های کوچکش، جریان می یافت.

از بالندگی زندگی یا فلسفه ی مرگ، در اینجا، بحثی نیست؛ پیوستن به مفهومی کلی از جاودانگی است؟ یا نقطه ی پایانی بر جزئیات حیات؟ زندگی، در مسیر خود، آینده ی پس از مرگ را در ذهن خود میزنده بارور می کند — در این زندان، زندگی اکثر بندیان از محتوای ارزشی کمابیش خالی بود. روی آوردن به دین یا پایداری در اعتقادات دینی، وسیله ای می شد نه تنها برای مواجهه با سرنوشتی مجهول، بلکه حتی برای پر کردن اوقات خالی روزها. یکی از

زندانیان می گفت که چندین بار قرآن را، با معنا، از آغاز تا انجام در مدت درازی که در انفرادی بود خواند و «قلبش روشن شد» و وقتش پر؛ پیش از آن «وقت نمی کرد». بودند کسانی که حس می شد عمیقاً، و مستقل از هر جریان سیاسی، نه تنها در دین پناه می جستند، بلکه اعتقادی از روی صفای باطن داشتند. با اینهمه، و در کنار بسیاری از تظاهرهای دین گرایی برای جلب نظر زندانبانان، شرایط این زندان، هم در روند عمومی جاری و هم در تفکر شخصی تنهایی، انگیزه ای برای اجرای مناسک دینی بود: ثوابی برای آخرت، گوشه ای برای گذر از اوقات زندگی به صراط مرگ، تسلیم به داور الهی در معاد....

شاید اینگونه تلقی، جدا از وجهه ی مذهبی، بستگان زندانیان را در بیرون از زندان کمک می کرد. قیلق آنان، همراه بی اطلاعی از احتمالات سرنوشت زندانی در درون و ناتوانی از اثرگذاری در سیر آن، می بایست بیشتر از زندانیان باشد. شاید در همان زمانهایی که زندانیان، در متن واقعه، عمده ی وقت خود را به جزئیات روزمره و قسمتی از آنرا به مزاح گویی و سرگرمی می گذرانند، بستگان آنان در بیرون بارنگرانی را مستمراً در خود می کشیدند. تعمیمی نمی توان داد اما، شاید، این عدم تعادل در نحوه ی برخورد با احتمالات آینده، بین روحیه ی زندانیان در درون و بستگان آنان در بیرون، ناشی از فاصله ای بود که با نفّس احتمال وجود داشت: زندانی از نزدیک با آن خومی کرد؛ در حالیکه بستگان زندانی از واقعیات زندگی روزمره ی زندانی و احتمالات آن دور بودند و در نتیجه، به علت شرائط این زندان، بیشتر از معمول نگران می شدند. روزهای زندانی، گذشته از ساعاتی که تا کنون در این یادداشتها از وضعیت عمومی برگزیده و بازگو کرده ام، آرام و عادی می گذشت. ملال روزمره بیش از هر چیز دیگری حس می شد. امید تند یا نگرانی تند، گاه به گاه و کس به کس، در متن زندگی جاری راه می یافت اما، بیحوصلگی از تعلیق، زمینه ی جاری زندگی زندان بود.

ترس دیگر عامه ی زندانیان از دو احتمال عمومی، اگرچه دور، بیشتر بود: خطر تغییر وضعیت و کشتار دسته جمعی زندانیان، خواه توسط افراطیون راست حکومت یا افراطیون چپ مخالف. یک بار، گفته می شد، که نگاهبانان و نگاهداران «قصر» برای مدتی دراز، پس از آنکه عوض شدند، از تحویل زندان خودداری و حتی تهدید کردند که همه ی زندانیان را به مسلسل خواهند بست. احتمال حمله ی «چریکها» — بدون آنکه مشخص شود کدام سازمان چریکی و چگونه — در گفتگوهای زندانیان اغلب راه می یافت.

اینگونه احتمالات ناشی از توهم زندانیان بود یا آنکه ریشه ای از حقیقت در واقعیتهای جاری داشت، امری فرعی به شمار می آمد. در زندان این گونه نگرانی عمومی عملاً وجود داشت.

در مجموع، احساس غالب در این زندان گرفتار آمدن در تنگنایی بود که منفذ منطقی نداشت. هر چیز برای هر کس، از آزادی تا مرگ، در فاصله‌ی دو نقطه‌ی دور و هم نزدیک بر پیرامون یک دایره، ممکن بود.

وحس مرگ، در چنبره‌ی این دایره، طیران داشت.

زمینه های زندانبانان

و

درجات محدودیت آزادی

سنجیدن کرده های این حکومت، چه در زندان و چه در بیرون، با معیارهای زمان طاغوتی خطاست. این حکومت از ریشه های مردمی بر سر کار آمد؛ حکومت پیشین هیچگاه پایگاهی میان مردم نداشت و همیشه ریشه های مردمی را می خشکاند. از اینرو، اگر می بایست، در متن رویدادهای سیاسی، بین مقامات زندان و نگهبانان از طرفی و زندانیان این زندان از طرف دیگر انتخابی کرد، بی تردید من در آن زمان جهت کلی سیاسی همین مقامات و نگهبانان را می گرفتم. جهت گیری کلی سیاسی، اما، اگر از نحوه ی عمل و رویه جاری جدا شود، به صورت امری انتزاعی درمی آید. رویه ی نگاهداری زندان و رسیدگی به کار زندانیان، در عمل، به گونه ای بود که با جهت گیری سیاسی انقلاب نمی خواند. در نتیجه، می بایست در این گونه موارد برابر همین مقامات و نگهبانان ایستاد.

دشواری مداوم من در این زندان درگیری مستمر با مقامات زندان در عین طرف گیری از آنان بود — تناقضی در ظاهر، که در واقعیت امر پایداری بر سر اصول را می رساند. گاهی، انگار، می خواستم با فریاد بفهمانم که فریادهای من در صورت آنان، برای پاسداری از موازین ابتدائی قضاوت و شناسایی حقوق ابتدائی زندانیان، واقعاً فریادهایی است برای بیداری آنان. حس انفجار، برای القای مفاهیم، در سکوت زبانه می کشید؛ نمی توانستی با آنان ارتباطی منطقی و درست برقرار کنی. نه به مقامات دادسرای انقلاب دسترسی داشتی و نه امکان صحبت آرام و معقول با

نگهبانان. انتظاری هم جز این نمی رفت. می دانستی که اینان خود درگیر هزاران مسئله و مشکل اند.

در زندان دوره ی طاغوت، «زندانی سیاسی» هیچگونه دلسوزی برای حکومت وقت نداشت. در این دوره، «زندانی سیاسی»، در عین آنکه زندانی حکومت وقت بود، نمی توانست خود را از مسیر حکومت وقت کاملاً جدا سازد. حکومت دوره ی طاغوت غیر مردمی بود؛ حکومت این دوره از انقلاب مردم برخاسته بود. «زندانی سیاسی» دوره ی طاغوت اصلاح حکومت را نمی خواست، بلکه در پی واژگونی آن بود؛ «زندانی سیاسی» این دوره برای روی کار آمدن حکومتی مردمی جنگیده بود و خواستش فقط اصلاح راهها و رویه های غلط آن بود. «زندانی سیاسی» دوره ی طاغوت، در پیگیری اصول سیاسی خویش، راهی روشن و مشخص داشت: ایستادگی در برابر حکومت؛ «زندانی سیاسی» این دوره، در پیگیری اصول سیاسی خویش، به ناگزیر پایی در خط حکومت و پایی بیرون از آن داشت. درون زندان، به ناچار، وضعیت دشوارتر از دوره ی طاغوتی بود؛ «زندانی سیاسی» این دوره، هنگامیکه با «زندانیان نیمه سیاسی» یا «طاغوتی» صحبت می کرد، رو در روی آنان می ایستاد و از جنبه های مردمی حکومت کنونی طرفداری می کرد و به ناچار با آن زندانیان به جدل برمی خاست؛ همین «زندانی سیاسی»، هنگامیکه با مقامات زندان یا نگهبانان درگیر صحبت می شد، جنبه های غیر مردمی کار آنان را طرح می کرد و به ناچار با آنان نیز درگیر جدل می شد. جدل با زندانیان دیگر، هرچند، به جدال نمی رسید، زیرا همه ی زندانیان در موقعیت مشابه بودند و یکی را بر دیگری حکومتی ناشی از اعمال زور و فشار نبود؛ جدل با زندانبانان، از سوی دیگر، گاه به جدال نیز می رسید، زیرا اینان، با برخورداری از «حق حکومت»، شنیدن را لازم نمی دانستند و گفتن را، که گاه به صورت دستور و امر در می آمد، کافی می شمردند.

در عین حال، می دانستی که اکثر زندانیان از وابستگان رژیم گذشته بوده اند و مقامات زندان، در عین بی تجربگی، وظیفه ی پاسداری از انقلاب را بر عهده داشتند.

چه کسانی این زندان را اداره می کردند و چه انتظاری از آنان می رفت؟ اگر، از سویی، تمیز گناهکاران از بیگناهان در میان زندانیان دشوار بود؛ از سوی دیگر، نیز، میان زندانبانان، تمیز خالصان و خادمان از فرصت طلبان و قدرت جویان آسان نبود. نمونه هایی از هر دو گروه را، باز، در فصول آینده باز خواهم گفت.

با اینهمه، در میان مقامات زندان و نگهبانان، دو گونه کاربرد قدرت را می بایست از یکدیگر جدا کرد: به کاربردن قدرت برای حفظ پیروزی انقلاب و دستاوردهای آن از طرفی و به کاربردن

قدرت برای ارضای عقده های شخصی و حفظ موقعیت حاکمان از طرف دیگر.

کاربرد قدرت، در صورت اول، اقدامی اساسی برای مقابله با هر گونه احتمال ضد انقلاب و امری ضروری برای تثبیت پیروزی انقلاب و تداوم آن بوده است — گرچه، در این صورت نیز، هر گونه مخالفت یا انتقادی را نمی بایست به حساب «ضد انقلاب» گذاشت. در این زمینه، به نظر من «عفو» مفهوم بی موردی بود و درست نمی دانستم که درهای زندان را باز کنند و همه را یکجا بیرون بریزند. در عین حال، کاربرد جمعی قدرت سازمان یافته را، بدون هیچگونه ضابطه ی معقول و به دستاویز حفظ دستاوردهای انقلاب، مقدمه ای برای پا گرفتن نوع دیگری از خود کامگی و نافی هدفهای انقلاب می شمردم.

صورت دوم، یعنی کاربرد قدرت بطور فردی توسط برخی از مقامات زندان یا نگهبانان بر اثر عقده های شخصی، سوء استفاده ی خصوصی از قدرت جمعی و سازمانی انقلاب محسوب می شد و در خدمت حفظ موقعیت حکومتی در می آمد.

با اینهمه، خواه در سوء استفاده ی سازمانی از قدرت جمعی و خواه در سوء استفاده ی شخصی از چنین قدرتی، بازمی بایست، از روی فهم، انگیزه های اصلی را از یکدیگر جدا ساخت: اگر سوء استفاده از قدرت متوجه حفظ نظم زندان و پاسداری از انقلاب بود، ایراد متوجه نحوه ی استفاده از قدرت می شد نه مقصود از آن. اما اگر سوء استفاده از قدرت برای ارضای مقاصد خصوصی یا حکومتی بود، آنگاه، هم نحوه ی استفاده از قدرت و هم مقصود از آن، هر دو، غلط می شد.

پی بردن به اینگونه زمینه ها و فهمیدن انگیزه ها، به علت فقدان دسترسی به منابع اطلاعاتی و خبری و نشناختن مقامات زندان و نگهبانان، دشوار بود. به اضافه، همچنانکه تداخل عواطف و مفاهیم در سوی زندانیان عمل یا عکس العملهای متفاوتی را، نسبت به شرایط عادی، پدید می آورد، در سوی زندانبانان نیز همینگونه تداخل، در این شرایط غیر عادی، رویه ای تعصب آمیز و یکطرفه را موجب می شد.

بسیاری از آنان کینه های انقلابی و طبقاتی را هنوز در خود می کشیدند. بسیاری از آنان از رده های فرهنگی و یا اقتصادی محروم اجتماع آمده بودند. بسیاری از آنان دلسوزانه کار می کردند. اینهمه، از انگیزه های پیروزی انقلاب و پشتوانه ی پیشبرد آن بوده است. بنابراین، تا چه اندازه، از دیدی به اصطلاح «روشنفکرانه»، می شد و می بایست کمبودهای بینش فرهنگی و سیاسی این کسان را نادیده گرفت یا، از روی دیگر، در برابر ناهمی ها و کوته بینی های آنان ایستاد؟ تعیین مرز دقیق و گرفتن تصمیم آسان نبود: نه تنها خرد تحلیلی ضابطه ای روشن به دست

نمی داد بلکه، درگیریهای عاطفی، ناشی از جریحه دار شدن نام و حیثیت — نه فقط محدود شدن آزادی — خشمی سرخورده را در درون می جوشاند که مهار کردن آن همیشه میسر نبود. به اضافه، بیشتر در خلوت تفکر و گاه در صحبت با معدودی از زندانیان دیگر، که به نظر من «زندانی سیاسی» در معنای اخص آن بودند، این سؤال پیش می آمد که رویه ی عمومی مقامات این زندان و زندانبانان و دادرسان و دادگاههای انقلاب تا چه حد در جهت پیشبرد هدفهای انقلاب بود و تا چه اندازه از آن انحراف می یافت. آیا هنوز زمان آن نرسیده بود که پایه های عدالت قضائی گذاشته شود و قدرت معیار داوری نباشد؟

اینگونه گفتگوها، با خود یا با شماری اندک از زندانیان، طبیعتاً یکسویه بود و نمی توانست پاسخگوی هر دو سو باشد.

از اینرو، هنگامیکه ندرتاً به کسانی از میان مقامات زندان یا نگهبانان بر می خوردی که همینگونه سؤالات یا ملاحظات را داشتند و مطرح می کردند، دلخوش می شدی از اینکه، پس، تنها تو نیستی که از این سوی بند و از دید یک زندانی این گونه کشاکشها را در خود و با خود داری؛ در آن سوی بند نیز کسانی، به همینگونه، درگیرند.

«نماینده ی امام» و «آقای کی»، از مقامات زندان و باز پرس مأمور پرس و جواز جریان بند پنج — که در فصول پیشین به آنان اشاره کردم — از اینگونه کسان بودند و از روی درک عمل می کردند. «آقا سق سیاه»، از روی دیگر، چنین درکی نداشت ولی بار فقر اقتصادی و فرهنگی را بر دوش می کشید که گناه او نبود. برعکس، در ذات خود، برخلاف «پشمی هفت تیری» از بند شش یا «حاج آقا بداخلاق» از بند یک، جوششی انقلابی داشت. عقده ی «پشمی هفت تیری» عقده ی حقیر شخصی و نیاز قدرت نمایی بود. خوش جنسی «حاج آقا بداخلاق» بیشتر به کار اداره ی مجلس روضه می آمد تا پاسداری از انقلاب. سق زدن و ضرب گرفتن و آواز خواندن «آقا سق سیاه»، حتی سر به سر گذاشتن او با زندانیان، به گمان من، بازتاب نیروی نهفته ای بود که گریزی می جست. چنین شخصی، در رابطه ی مستقیم با زندانیان، به کار نگهبانی نمی آمد اما، اگر قرار می شد که، فرضاً، در برابر هر گونه تهاجم ضد انقلابی از زندان دفاع کند، تردیدی ندارم که به تنهایی و تا آخرین فشنگ ایستادگی می کرد. نمی شد، در مقام یک فرد انقلابی، او را دوست نداشت — اگرچه، می شد، در مقام یک نگهبان، سر به سر او گذاشت و حتی با او دعوا کرد! مسئولان بند پنج، به خصوص «دو برادر»، به نظر من، عقده های کوچک شخصی و تعصب کور و لذت استفاده از قدرت را، آمیخته به هم و با هم، داشتند. شاید اینان، در جنگی انقلابی، اگر به کشتاری حیوانی نیاز می افتاد، می توانستند کارآیندی بسیار نشان دهند؛ اما — سؤال؟ —

آیا انقلاب، هر انقلابی، به «کشتار حیوانی» نیاز دارد؟! و مستمراً؟!

بین رویه‌ی نگهبانان از طرفی و نظام کلی زندان و دادسرا و دادگاههای انقلاب از طرف دیگر می‌بایست تفاوت گذاشت. رویه‌های شخص نگهبانان، منفرداً، حتی در بدترین صورت آن، مسئله‌ی اساسی نبود. رویه‌ی هریک از آنان در متن «کارکرد سازمانی» اداره‌ی زندان و دادسرا و دادگاههای انقلاب اهمیت می‌یافت. کارکرد سازمانی این مراجع تناقضات بسیار در درون خود و تباین بسیار با جهت‌گیری انقلابی داشت.

دو گرایش متناقض، کمابیش هم در اداره‌ی زندان و هم در دادسرا و دادگاه انقلاب، محسوس بود. گروهی، با سابقه‌ی قضائی و حس مسئولیت برای ایجاد روالی منطقی و منظم، گاه به گاه برای کمک به این مراجع فراخوانده می‌شدند، چند روزی به کار می‌پرداختند، به میان زندانیان می‌آمدند، از روی حسن نیت و عده‌ی تسریع در رسیدگی می‌دادند و سپس ... چندی نمی‌گذشت که یا از کار کنار می‌رفتند یا کنارشان می‌گذاشتند. بان گروهی متعصب و قشری می‌ماندند و ماهی نمی‌گذشت که در می‌ماندند و همان گروه قبلی را بازمی‌گرداندند. این نقل و انتقال، در همین دوره‌ای که زندان بودم، اقلاً سه بار انجام شد.

این دوگانگی رویه از صدر تا به ذیل نفوذ می‌کرد. در صحبت‌های گاه به گاهی با نگهبانان مختلف درمی‌یافتی که این هر دو گرایش پیروانی داشت: برخی هم معتقد به شدت عمل بودند و هم در عمل با شدت رفتار می‌کردند - بدون آنکه اقدام آنان یکدست یا یکنواخت یا مبتنی بر ضابطه‌ای باشد. برخی، برعکس، از دوره‌ی گذشته درس آموخته بودند و می‌کوشیدند که فشاری، بیش از آنچه پایبندی آنان به وظیفه‌ی انقلابی ایجاب می‌کرد، وارد نسازند. در میان این دو گروه، از برخی که بیش و پیش از هر چیز به بستن بار خود مشغول بودند - و شایعه‌ی آن همانزمان رواج داشت و سپس مواردی از آن نیز روشد - درمی‌گذرم چون آگاهی از جزئیات آن در این دوره ندارم.

در مجموع، گروه متعصب و قشری حکومت و اداره‌ی زندان و دادسرا و دادگاهها را در دست داشتند. رویه‌ی غالب در این زندان بازتابی از طرز تلقی این گروه بود که، در اصل، هر زندانی را ابتدا مجرم می‌شمردند تا خلاف آن ثابت شود. در خلال بازجویی و بازپرسی هرگونه رفتاری را، هرچند خشن، مجاز می‌شمردند. آزادی زندانیان را، حتی در زندگی جاری درون زندانی آنان، به درجات مختلف و به میل خود محدود می‌کردند که بیشتر درخور زندان طاغوتی بود تا زندان انقلابی و به اصطلاح توحیدی.